استعفاء از نمایندگی مجلس

حاج سید نصرالله تقوی از زعمای مشروطیت ایران و از رجال نامدار آن زمانست.وی‏ چندین دوره بنمایندگی و نیابت ریاست مجلس شورای ملی برگزیده شده و سالها ریاست‏ دیوان تمیز را برعهده داشته است.

در دوره سوم که بنمایندگی برگزیده میشود طی نامه‏ای از وکالت مجلس استعفا میدهد و ریاست دیوان تمیز به بعهده میگیرد.

استعفا نامه او روز یکشنبه 24 ربیع الاول سال 1332 در مجلس قرائت شده و مؤتمن‏ الملک رئیس مجلس گفته است:"اگرچه محل تأسف است که ایشان از نمایندگی استعفا مینمایند زیرا با سابقه‏ای که ایشان دارند کاملا می‏توانستیم از افکار و آراء صائبهء ایشان استفاده‏ نمائیم ولی چون در استعفای خودشان ثابت قدم شده‏اند و استعفا داده‏اند و عقیده ایشان‏ اینستکه در محکمه تمیز هم همه نوع خدمت به ملت و دولت کنند اینستکه گمان میکنم آقایان‏ هم حرفی نداشته باشند...(و)

استعفا نامه حاج سید نصر الله چنین بوده است:

مقام منیع مجلس شورای ملی شید الله ارکانه:هرچند بسمت نمایندگی در مجلس‏ مقدس موجب بسی افتخار است لیکن چون غرض اصلی در اختیار امور نوعی خدمت به ملت‏ است و از این حیث فرقی در اشغال مقام نمایندگی و بقاء در دیوان تمیز نیست.در حقیقت‏ مآل هریک از این دو کار راجع به ملت است و چون این بنده در دیوانعالی تمیز بهتر میتوانم مصدر خدمت باشم لهذا استعفای خود را از سمت نمایندگی تقدیم آن مقام منیع‏ میدارم و هر کجا که باشم از خداوند جل جلاله توفیق خدمت به ملت و خلوص نیت می‏طلبم‏ (نصرالله تقوی)از مهربانیهای او سپاسگزاری کردم و از او خواستم درین اندیشه مرا مهلت دهد.با لبخندی آراسته به خشنودی،ژرف‏اندیشی مرا سزاوار تحسین دانست و گفت:"بسیار خوب دخترم،بسیار خوب."

گسترده زندگی،افق تا افق،در زیبائی و دل‏آسودگی موج میزد،تنها اگر انسان آزادانه و رها از قید سنت‏ها و رسوم دست و پاگیر بشر ساخته،میتوانست براه خیر و رستگاری قدم بگذارد.گوئی انسان گذشته،از سر بیهوده‏کاری نشسته و همچون کرم پیله‏ تارهای رسوم و آداب را بگرد عادت‏های خود تنیده است.شگفتا،که هنوز این بیهوده‏ کاری‏ها آدمی را در اسارت خویش دارد!

با مادر بگفتگو نشستم.او نیز با اندیشه من همراه بود و رئیس‏"ماکاوا"را مردی‏ سنجیده و خردمند و عاقبت‏اندیش میشناخت.اما رفتار من،اندیشه‏های من،و خواست‏های‏ من،از دیدگان چنین مادری دلسوز نمیتوانست پنهان بماند.ازینرو،زمانی اندیشید و سپس سر برداشت و گفت:"امی‏"،زمانی است که دورادور بتو مینگرم و شاید نهان رازهای‏ دل تو را دریافته باشم.با آنکه همه چیز را بمن میگوئی،اما در زندگی یک دختر جوان‏ اندیشه‏هائی هست،که بناچار پنهان میماند.من جوان دلخواه تو را میشناسم و خوشحالم‏ که از قبیله ماست.جوانی سلحشور،دلیر،سالم،و باوفاست.آنچه او را همراه تو بدین‏ قبیله آورد تنها همین ویژگیها بود،وگرنه او را در این‏جا کاری نبود."

بدو گفتم."مادر از اینکه این اندیشه را با تو نگفتم ناراحت نیستم،زیرا زمانهاست‏ بر این گمانم که ژرف بینان از این راز آگاهند.اینک درین باره بیندیش و مرا از نیک‏ترین‏ راه آگاه کن،زیرا در نبودن پدر،تو هم پدر و هم مادر من هستی."

با آنکه پاسخ مرا آماده داشت،اما برای بازاندیشی دم فرو بست.

دو هلال از آن نشست گذشت و سرانجام جشن عروسی من و"فدا"برپا گردید. نشاط رئیس‏"ماکاوا"و همسر و دخترانش از همه بیشتر بود.خواهرانم پیوسته در کنارم بودند.رئیس‏"ماکاوا"در جمع بزرگان قبیله در میان من و"فدا حاضر شد و مراسم جشن‏ را آغاز نمود.

صدای طبلها و هلهله رقص و پایکوبی از هر کنار بگوش میرسید."فدا"حمایلی از پوست پلنگ بر شانه راست انداخته بود و اندام مرا با زیورهای زیبا آراسته بودند.دختران‏ همسال من با رنگهائی که به سر و صورت خود آغشته بودند از یکدیگر باز شناخته نمیشدند. ده روز تمام این جشن و سرور ادامه داشت.از اینکه همه را شادمان میدیدم خرسند بودم. در میان رقص‏ها و شادیها،نگاههای مشتاق دختران و پسران جوان بیکدیگر،از دنیائی‏ رؤیائی و بانشاط حکایت میکرد.روزها رنگ دیگری بخود گرفته بود.همه زیبائی مرا می‏ستودند.مادرم از من دور نمیشد.زمانها بود که لبهای او را بدانگونه خندان ندیده‏ بودم.هر روز بهنگام سلام بامدادی صورتم را می‏بوسید و برایم آرزوی موفقیت میکرد. سادگی زندگی قبیله‏ای در میان خنده‏ها و شادمانی‏ها میدرخشید.همین سادگی بود که‏ مردم قبیله را بانتظار هر فرصتی که امکان عیش و خوشی در آن باشد امیدوار نگهمیداشت‏ و هنگام رسیدن آن فرصت برقص و نشاط میانگیخت. رئیس‏"ماکاوا"عنوان‏"جنگجوئی‏"قبیله را بنام هدیه جشن ازدواج به‏"فدا" اهدا نمود و او را در شمار گروه محافظان ویژه خود درآورد."فدا"با قد بلندش،پیشاپیش‏ صف نیزه‏داران رئیس‏"ماکاوا"جای گرفت.